

# جندہ ی کنارہ ی نورماندی

مارگوریت دوراس | فارسی پرہام شہر جردی

[www.hargez.xyz](http://www.hargez.xyz)

کتاب



... لوک بوندی از من خواسته بود تا براساس «مرضِ مرگ» نمایش‌نامه‌ای برای تئاتر شائوبونه‌ی برلین بنویسم. درخواست‌اش را قبول کرده بودم، با این حال به او گفته بودم که باید از طریق اقتباس تئاتری به نمایش‌نامه برسم، باید در متن دست ببرم، مرتب‌اش کنم، گفته بودم که متن برای خوانده شدن است، برای بازی کردن نیست. درین نمایش‌نامه، قهرمانانِ داستان سکوت می‌کردند، این بازیگران بودند که داستانِ آن‌ها را تعریف می‌کردند، آن‌چه گفته بودند، آن‌چه برایشان اتفاق افتاده بود، بازیگران همان‌ها را تعریف می‌کردند.

تمامی‌ی صحنه‌ها، ده تا دوازده تا، شکل گرفته بود. همه‌گی باید خوانده

می شدند، همین طور، متنِ دیالوگِ میانِ قهرمانانِ داستان هم باید خوانده می شد. درین اقتباس زن به حالِ خودش، به کناری نهاده شده بود. مرد مخاطب قرار می گرفت، زن نه. دو روز بعد از آن که اقتباسِ تئاتری «مرضِ مرگ» را به برلین فرستادم، تلفن کردم و خواستم که نمایش نامه را پس بفرستند، پشیمان بودم، دست می کشیدم. موضوع را به یان گفتم. اغلبِ کارهایی که می کنم را به او می گویم. به محضِ آن که دست نوشته را از دست دادم، متوجه شدم که اشتباه کرده ام. دقیقن کاری را کرده بودم که می خواستم نکنم. به «مرضِ مرگ» برگشته بودم، به اصلِ متن که برای سه صدا نوشته شده بود، به فرم ثابت و یگانه اش. چیزی در میان ام خالی شده بود، تبدیل شده بودم به متضادِ نویسنده. بازیچه‌ی سرنوشت، ملعبه‌ی فرم شده بودم، سعی می کردم ازش بگریزم، نمی توانستم. این را با یان در میان گذاشتم. باورم نکرد. قبلن دیده بود که چطور طرح‌هایم را رها می کنم، دست می کشم. بعد از سر می گیرم. این اقتباس را سه بار از نو آغاز کردم، آخرین بار با ماشین تحریر، با ساعت‌های معین. این بار، اقتباس ایده آل ام

را به یان دیکته کردم، این بار دیگر مطمئن بودم، اما در واقع مزخرف‌ترین نسخه همین آخری بود: زیادی شکوه‌مند، بی‌خودی فریبنده. سه بار، سعی کردم. از «مرضِ مرگ» شروع می‌کردم، به «مرضِ مرگ» باز می‌گشتم. در حین کار متوجه‌اش نبودم. همیشه همین‌جا بودم، درین جای کتاب، در آغوش‌اش، آشفته، پریشان. دیگر از پسِ خودم بر نمی‌آمدم، گم شده بودم. مخصوصن این که در مرحله‌ی نهایی، موقع تایپ، وقتِ پاک‌نویس، به این مساله پی می‌بردم. نمی‌توانستم کار دیگری کنم، باید به این راه حلِ دروغین تن می‌دادم: تئاتر. باز هم با یان صحبت کردم. به او گفتم که دیگر کافی است. دیگر نمی‌خواستم وقت‌ام را از دست بدهم، از اقتباسِ تئاتری این متن چشم می‌پوشیدم. چیزی که آخرین بار فهمیده بودم را به یان گفتم، ابهام «مرضِ مرگ» واضح بود، مشهود بود، برای فائق آمدن به متن ابزارهای دیگری لازم بود، از من اما هیچ کاری بر نمی‌آمد. هنوز هم درباره‌ی مشکل‌ام با این متن چیزِ بیش‌تری نمی‌دانم.

و بعد، جریانِ کیل‌بُف پیش آمد، آن موقع بهش بی‌اعتنا بودم. کمی

بعد، از نو شروع به نوشتنِ کتابی با عنوان «آدم دروغین» کردم، آن را هم رها کردم. و بعد، یک روز، یک عصر، یک شب، هوا گرم بود. ماهِ ژوئن بود. شروع کردم به نوشتن درباره‌ی تابستان، درباره‌ی شب‌های گرم. دقیقن نمی‌دانم چرا اما ادامه پیدا کرد.

تابستان ۱۹۸۶ است. داستان را می‌نویسم. تمام مدتِ تابستان، هر روز، بعضی عصرها، گاهی در شب. درین دوره است که یان وارد دورانِ جیغ و فریاد می‌شود. کتاب را با ماشین تحریر تایپ می‌کند. روزی دو ساعت. در کتاب هجده سال دارم، مردی را دوست دارم که از خواست‌ام، اشتیاق‌ام، از تن‌ام بدش می‌آید. متن را به یان دیکته می‌کنم، او تایپ می‌کند. حینِ تایپ کردن، فریاد نمی‌کشد. بعد از تایپ، فریاد سر می‌رسد. رو به من فریاد می‌کشد، تبدیل به مردی می‌شود که چیزی می‌خواهد، اما نمی‌داند چه می‌خواهد. می‌خواهد، ولی نمی‌داند چه را. آن وقت، فریاد می‌کشد، تا بگوید که نمی‌داند چه می‌خواهد. و برای دانستنِ فریاد می‌کشد، تا در سیلِ حرف‌هایش، چیزی از او بیرون بیاید، خبری، اطلاعی از آن چه می‌خواهد.



درین تابستان نمی‌تواند این بخش از خواستن‌اش را از آن‌چه همیشه خواسته، منفک کند، جدا کند.

تقریباً هیچ وقت این مرد، یان را نمی‌بینم. تقریباً هیچ وقت این‌جا نیست، در آپارتمان‌مان، رو به دریا، همین جایی که زنده‌گی می‌کنیم، تقریباً هیچ وقت نیست. راه می‌رود. در طول روز فواصل زیادی را طی می‌کند، به راه‌های متفاوت و تکراری می‌رود. از تپه‌ای به تپه‌ای. به هتل‌های بزرگ می‌رود، دنبال مردان زیبا می‌گردد. چند بار من زیبا پیدا می‌کند. در زمین‌های گلف می‌گردد. در لابی‌های هتل گلف می‌نشیند و انتظار می‌کشد، نگاه می‌کند.

شب، می‌گوید: «در هتل گلف حسابی استراحت کردم، آرام بودم.» گاهی روی کاناپه‌های هتل گلف خواب‌اش می‌برد، اما خوش لباس است، یان با لباس‌های سفیدش ظاهر بسیار آراسته‌ای دارد، کسی مزاحم‌اش نمی‌شود، می‌گذارند بخوابد. همیشه با خودش آن ساک آبی و کهنه را به همراه دارد، ساک بزرگی است، برای خریدهای احتمالی‌اش بافته‌ام. پول‌اش را در

ساک می گذارد. شب به هتل ملودی می رود. بعد از ظهر هم گاهی به هتل نورماندی می رود. در ترویل، به هتل بل و و می رود. وقتی برمی گردد، فریاد می کشد، سر من جیغ می کشد، و من به نوشتن ادامه می دهم. هر چه بگویم، «شب بخیر»، «چطورید؟»، «شام خورده اید؟»، «خسته اید؟»، فریاد می کشد. هر شب، به مدت یک ماه، ماشین را می خواهد تا به کان برود و به دوستان سر بزند. ماشین را نمی دهم چون می ترسم. او هم تاکسی می گیرد، با راننده تاکسی رفیق می شود، مشتری دوست داشتنی راننده تاکسی می شود. وقتی فریاد می کشد، به نوشتن ادامه می دهم. در آغاز، دشوار بود.

فکر می کردم نا عادلانه است که سر من داد بزند. که خوب نیست. و وقتی در حال نوشتن بودم و می دیدم که سر می رسد و می دانستم که قرار است فریاد بکشد، دیگر نمی توانستم بنویسم، و یا این طور بگویم: نوشتار در همه جا قطع می شد، پایان می گرفت. دیگر چیزی برای نوشتن باقی نمی ماند، و من جملاتی می نوشتم، کلماتی، طرح هایی می کشیدم، تا

وانمود کنم این فریادها را نمی‌شنوم. هفته‌ها را با حجمی از نوشتارهای درهم و برهم سر کردم. حالا فکر می‌کنم همان نوشتارهایی که به نظر مشوّش و نامنسجم می‌آمد، مسیر را برای کتابی که در راه بود هموار می‌کرد. اما خودم هیچ نمی‌دانستم. به او نمی‌گفتم که به خاطر فریادهایش، و به خاطر چیزی که بی‌عدالتی او در قبال خودم می‌پنداشتم، دیگر قادر به نوشتن نیستم. به زودی، حتّاً وقتی نبود و غایب بود، قادر به نوشتن نبودم. فریادهایش، جیغ‌هایش را انتظار می‌کشیدم، اما ادامه می‌دادم، صفحه را با جملاتی که با کتاب بیگانه بود، پُر می‌کردم، کتاب در فضایی غریب، قصّه شکل می‌گرفت.

بالاخره، نظمی ظاهر شد که من مسوول‌اش نبودم، من بودم که بر صفحه می‌نوشتم، اما یان مسوول‌اش بود، او و تنها او، بی‌هیچ نوشتاری، که اصلن لازم نبود کاری کند، بی‌هیچ ایده‌ای، نه، لازم نبود کاری کند، جز این که هر چیز را، هرچه به زیستن تشویق می‌کند، از بیخ و بُن نابود کند. از خودش، از خشم‌اش، همان قدر کم، همان قدر هیچ نمی‌دانست

که حیوانی، هیچ نمی دانست، حتّا نمی دانست که فریاد می کشد. به این ترتیب، یک ماه پیش از زمان مقرر برای تحویل دست نویس، کتابی را برای همیشه آغاز کردم، برای پیدا کردن این مرد، یان، امانه آن جایی که بود، دیگر جاها، سمت چیزهایی که با او، با کتاب، غریبه بودند، مثلن در مناظر پای رود سن. آن جا، خیلی آن جا. و خودش، لب خندش، لب خند یان، راه رفتن اش، دستان اش، دستان یان. او را کاملن از حرف هایش جدا کردم، گویی ندانسته آن حرف ها را گرفته بود و از آن حرف ها مریض شده بود. و این طور بود که فهمیدم حق دارد. حق دارد چیزی را تا این حد بخواهد، چیزی، هر چه می خواهد باشد. هر چقدر وحشتناک. گاهی فکر می کردم که دیگر تمام شد، دارم می میرم. بعد از دوا درمان چهار سال پیش، شکننده شدم، گرایش دارم که باور کنم مرگ همین جاست، در دست رس زنده گی ام. یان همه چیز را با هم می خواست، می خواست کتاب را نابود کند، و نگران کتاب بود. به خاطر من هفته ها روزی دو ساعت تایپ کرده بود. پیش نهادها، مراحل مختلف کتاب. می دانست

که کتاب از قبل وجود داشته است. به من می گفت: «چه غلطی می کنید با این نوشتن، همیشه نوشتن، تمام روز نوشتن؟ همه شما را ول کرده اند. شما دیوانه‌اید، جنده‌ی کناره‌ی نورماندی هستید، یک ابله، یک احمق، شما آدم را معذب می کنید.» بعد، پیش می آمد که بخندیم. می ترسید که پیش از پایان کتاب بمیرم، شاید، و یا این که یک بار دیگر کتاب را دور بیاورم.

دیگر به کیل بُف فکر نمی کردم، اما احساسِ نیاز می کردم که به آن جا برگردم. با دوستان به آن جا می رفتم، اما نمی دانم چرا تا این حد به این مکانِ غریب تعلق خاطر داشتم، گمان می کردم به دلیل آن رودخانه‌ی بزرگ است که از روبروی میدان می گذشت، همان جایی که کافه بود. فکر می کردم به خاطر آسمان سیام است، این جا زردِ نفتی، حال آن که سیام مُرده بود.

گاهی ساعت پنج صبح برمی گشت، خوش حال. دیگر از او چیزی نمی پرسیدم، دیگر با او حرف نمی زدم، همین که به او سلام می گفتم

خوش بخت می شدم. قوی تر شد، و دهشتناک تر، گاهی می ترسیدم و فهمیدم که بیش از پیش حق دارد، اما دیگر نمی توانستم کتاب را متوقف کنم، او هم دیگر نمی توانست خشونت را متوقف کند. درست نمی دانم یان علیه چه فریاد می زد. گمان می کنم علیه خود کتاب، حقیقی یا دروغین، تحت هر تعریفی، بهانه‌ای، دستاویزی. مساله این بود: این را انجام دادن، کتاب را، به هر صورت، در هر صورت. در حد معقول یا نامعقول همان عقل. مثل یک هدف بود: کشتن اش. می دانستم. بیش از پیش درباره‌ی یان می دانستم. سر آخر شبیه مسابقه شده بود. باید از یان سریع تر می بودم تا کتاب تمام شود، پیش از آن که یان مانع اش شود. تمام تابستان را این طوری سپری کردم. باید آرزویش را می کردم. پیش آدم‌ها گلایه می کردم، اما از اصل قضیه چیزی نمی گفتم، از چیزی که این جا می گویم، چیزی نمی گفتم.

فکر می کردم که آدم‌ها قادر به درک اش نیستند. چرا که در زنده گی من چیزی غیر قانونی تر، هیچ چیز خلاف تر از داستان من و یان نبود. داستانی

که جای دیگری جریان نداشت، فقط این جا بود، همین جایی که بودیم. ناممکن است. حرف زدن از این که یان با وقت اش چه می کرد. و این که با تابستان اش چه می کرد. ناممکن است. یان ناخوانا بود، و پیش بینی نشده. می شد گفت که یان نامحدود است. به هر سمتی می رفت، به تمامی هتل ها می رفت، چیزی می جُست، چیزی فراسوی مردانِ زیبا، بارمن ها، بارمن های بلند اندام، زاده گانِ سرزمین های غریب، آرژانتین و یا کوبا می جُست. به همه ی مسیرها می رفت، یان. در پایانِ روزها، شب ها، تمام راه ها در او به هم می پیوستند. می پیوستند و دیوانه وار آرزوی جنجال و رسوایی می کردند، چیز بی سابقه ای که موضوع اش زنده گی ی من باشد. در نهایت، یان شروع کرد به خوانا شدن. به جایی رسیده بودیم که دیگر زنده گی کاملن غایب نبود. گاهی، نشانه هایی می دیدیم. می گذشت، زنده گی در امتدادِ دریا می گذشت. گاهی از شهر عبور می کرد، و از ماشین های پلیس. جزر و مد هم بود، و بعد، کیل بُف، از دور می دانیم که هست، هم زمان، همه جا، مثلِ یان.

وقتی «مرضِ مرگ» را نوشتم، نمی توانستم درباره‌ی یان بنویسم. این را می دانم. این جا، خواننده گان خواهند گفت: «چه ش شده؟ هیچ اتفّاقی نیافتاده، که اصلن چیزی پیش نیامده.» با این حال، چیزی که پیش آمده همان چیزی ست که اتفّاق افتاده. و، وقتی دیگر چیزی پیش نمی آید، داستان به واقع دور از دسترسِ نوشتار و خوانش است.



مركز